



سید احمد سام و سید امیر حسین سام،
دهه ۶۰ اوج دفاع مقدس

داده. ساعتی بعد بر اثر خونریزی شهید شد... دادم عکسش را قاب کنند. آن را گوشه اتاقم گذاشتم. هر وقت کمی خسته می شوم به چهره نجیبش نگاه می کنم. آرزو می کنم کاش جای او بودم. یادش به من نیرو می دهد. امید می بخشد و خستگی را از تنم بیرون می برد.

سکوت اتاق را حق گریه های آرام می شکست. تازه به یاد آمد که چشم دارم و می توانم ببینم. دستمال را از جیبم در آوردم. نم چشمه هایم را گرفتیم و بی اختیار زیر لب زمزمه کردم:

"آن فرو ریخته گل های پریشان در باد
کز می جام شهادت همه مدهوشان اند
نامشان زمزمه نیمه شب مستان باد
تا نگویند که از یاد فراموشان اند"

صدای اذان مغرب که طلوع کرد مرهمی شد بر دلهايمان. دیگر چیزی نداشتم که به فرمانده بگویم. او خود شنیدنی ترین گفتنی ها را گفته بود. از جا بلند شدم. با چشمان خیس و بغض در گلو صورت چون ماهش را بوسیدم و از اتاق بیرون رفتم.

ساعت ۹:۳۰ شب است. به اتاق "خرازی" می رویم. روی موکت نمدی در گوشه اتاق نشسته است. با دیدن ما بر می خیزد. چشمانش می خندند. گرم و صمیمی با ما روبوسی می کند و با دست چپش تعارف می کند: "بفرمایید بنشینید." جوان است. خنده از لب هایش نمی افتد. موی سر و ریشش روشن است. احساس می کنم دوستش دارم. می نشینیم. خودش هم بعد از ما می نشیند روی زمین. روی یک پایش نشسته و پای دیگر را ستون بدن کرده است. دست چپش را دور پایش حلقه زده است. در سکوت اتاق به ما نگاه می کند. منتظر می ماند تا ما شروع کنیم. راهنمایان سر صحبت را باز می کند. می گوید که ما آمده ایم حرف های او را بشنویم. راهنما در حین صحبت هایش اشاره ای به رشادت های او در جبهه می کند. نگاهش می کنم. نوعی شرم و دستپاچگی در چهره اش دیده می شود. سرش را اندکی به چپ و راست می چرخاند و با دست چپ آرام به پیشانی اش می کوبد. یعنی که بس است! راهنما در باره نقش مطبوعات در جنگ می گوید. حسین خرازی با دقت گوش می دهد و گاهی سرش را بالا می آورد و به ما نگاه می کند و همزمان لبخند می زند و باز چشمه های ریز می شوند و بلافاصله نگاهش را به زیر می اندازد و به زمین نگاه می کند. راهنمایان می گوید: "برای شنیدن حرف های کسی آمده ایم که زندگی اش را در جنگ گذرانده است..." خرازی سرش را بر می گرداند. به ما نگاه می کند و همان طور که چشمه هایم می خندند دست چپش را بالا می آورد و باز آن را به حالت شوخی چند بار به پیشانی اش می زند. باز سرش را به چپ و راست حرکت می دهد و می خندد. راهنما سکوت می کند و منتظر می ماند تا او به حرف بیاید. از دور صدای دعا و مناجات شبانه به گوش می رسد. حسین خرازی که می بیند همه ساکت شده اند و منتظر او هستند تا چیزی بگوید، در حالی که به موکت خاکی رنگ زیر پایش چشم دوخته است زیر لب با لهجه اصفهانی می گوید: "من بلد نیستم!" بعد سرش را بالا می آورد. به ما نگاه می کند و باز می خندد و چشمه هایم ریز می شود و روی گونه اش چال می افتد. معلوم است که نمی خواهد حرف بزند. باید از خودش بگوید و نمی خواهد این کار را بکند. باز سکوت حاکم می شود. راهنما اصرار می کند. حسین خرازی باز نگاهش را به زمین می اندازد و می گوید: "من چیزی ندارم که بگویم. از برادران دیگر بپرسید." در همین حال به جوان خوش سیمایی که در گوشه اتاق نشسته است نگاه می کند و می گوید:

"ایشان مهندس است. مهندسی رزمی سپاه. برای جنگ هم خیلی کار کرده. از ایشان بپرسید."
دلما را به دریا می زنم و می گویم:
- "حالا شما خودتان شروع کنید. سراغ سایر برادران هم خواهیم رفت ان شاء الله."
فقط می خندد و روی گونه اش چال می افتد و چشمه های باهوشش ریز تر می شود. روحانی جوانی در کنارش نشسته است. در حالی که با تحسین به او نگاه می کند با لحنی پدرانه می گوید: "حالا چند کلمه بگویید."

سرش را به سوی روحانی جوان بر می گرداند و با لبخندی که تا کنون از چهره اش محو نشده است می گوید:

- "حاج آقا، شما خودتان بگویید. من بلد نیستم."

روحانی جوان با اکراه و من و من کنان چند کلمه ای در باره جنگ و نقش مطبوعات می گوید که بیشتر به پند و موعظه می ماند و شبیه انشاء های دبیرستانی است. بعد از آن چند خاطره هم از رزمنده ها تعریف می کند. در تمام مدتی که حرف می زند نگاهم به حسین خرازی است. سرش را پایین انداخته و در حالی که گوش می دهد، با کرک های موکت زیر

"پارسال در یکی از عملیات ها قرار بود بچه های گردان تخریب قبل از همه وارد منطقه عملیات بشوند و زمین را از مین و موانعی که دشمن کار گذاشته بود، پاک کنند. بعد علامت بدهند تا نیروهای تهاجمی که پشت سرشان آماده بودند کارشان را شروع کنند. نشستیم حساب کردیم ببینیم به چند نفر "تخریب چی" نیاز داریم. تعداد را اعلام کردیم. از میان لشکر، چند برابر تعداد مورد نیازمان داوطلب شدند. با آن که می دانستند این کار چقدر خطر دارد، تک تک شان اصرار داشتند آنها را انتخاب کنیم. جایتان خالی ببینید. کار بعضی شان به التماس و دلخوری کشید. انتظار داشتند آنها را انتخاب کنیم. می گفتند "پارتی بازی" در اینجا اشکالی ندارد! این جوانی که عکسش را می بینید از همه بیشتر التماس می کرد. زار می زد و می گفت: "مرا انتخاب کنید. به خدا قسم نمی گذارم سرشکسته شوید!" چهره اش به قدری نجیب و مظلوم بود که تردید داشتم چه بکنم. بالاخره مجبور شدیم قرعه بکشیم. تعداد مورد نظر انتخاب شدند. علی هم اسمش از قرعه کشی بیرون آمد. عکسش را دارید می بینید. آموزش های لازم را دیدند و شب عملیات به عنوان فرمانده گردان تخریب بعضی نکات ضروری را برای چندمین بار برایشان تکرار کردم و در آخر گفتیم آن سفارش من یادتان نرود... پریدم وسط حرف فرمانده و گفتم:

- "سفارش؟ ببخشید، چه سفارشی به آنها کرده بودید؟"

فرمانده روی زمین جا به جا شد. دوزانو نشست. دستهایش را روی زانوهایش گذاشت و همان طور که به دوردست خیره شده بود، گفت:

- "وقتی بچه ها دارن میدان عملیات را از مین و موانع پاک می کنند، ممکن است به سیم های خاردار دشمن برسند که باید آنها را هم چیچی کنند تا راه برای نیروهای بعدی باز شود. بعضی وقت ها فرصتی برای بریدن سیم های خاردار نیست و اگر دیر بچنین دشمن می فهمد و عملیات با خطر جدی مواجه می شود. در این جور مواقع بعضی از بچه های گردان تخریب داوطلبانه خودشان را روی سیم های خاردار می اندازند تا همزمانشان که پشت سرشان دارند می آیند پایشان را روی بدن آنها بگذارند و به این وسیله از سیم خاردار به سرعت عبور کنند. در چنین لحظه ای اگر تخریب چی خودش را با صورت روی سیم خاردار بیندازد، سر و صورتش به شدت لطمه می بیند و حتی ممکن است از شدت خونریزی شهید شود. سفارش ما به تخریب چی ها که همه هم داوطلبانه این مأموریت را می پذیرند این است که خودتان را "به رو و با صورت" روی سیم خاردار نیندازید. به جای آن، پشت خودتان را به سیم ها بچسبانید تا تیزی و برندگی سیم خاردار کمتر به شما آسیب بزند."

فرمانده به اینجا که رسید، نگاهش بی اختیار به قاب عکس افتاد و سکوت کرد. گویی داشت بغضی را که راه گلویش را گرفته بود فرو می داد. اتاق در سکوت محض فرو رفته بود. هیچ کس چیزی نمی گفت. چند لحظه ای می گذرد تا فرمانده به خود بیاید و سخنانش را ادامه دهد: "... آن شب عملیات از قضا مهتاب بود. ترجیح می دادیم آسمان ابری باشد. ولی آن شب یک لکه ابر هم توی آسمان نبود. نیمه های ماه بود و روشنایی مهتاب کار را سخت تر می کرد. چاره ای نبود. برای عملیات برنامه ریزی های لازم شده بود. عملیات حساسی بود و نمی شد آن را به تعویق انداخت. بالاخره عملیات انجام شد و بچه ها توانستند به مواضع مورد نظر برسند و دشمن شکست سنگینی خورد. وقتی نیروهای بازمانده از عملیات از خط مقدم برگشتند جای این جوانی که عکسش را می بینید، خالی بود. سراغش را از بقیه گرفتیم. یکی از بچه ها جلو آمد و در حالی که بغض کرده بود، گفت:

- "به سفارش شما عمل نکرد."

از فرمانده پرسیدم: "چه طور؟"

فرمانده گفت: آن جوان برایم تعریف کرد که:

- "تخریب چی ها خوب کار کردند. زمین کاملاً پاک شد، تا رسیدیم به سیم های خاردار. دشمن بو برده بود. بایستی عجله می کردیم. چند نفر داوطلب خودشان را به پشت روی سیم ها انداختند. بچه ها پایشان را روی سینه آنها می گذاشتند و به سرعت از روی سیم خاردار می پریدند و جلو می رفتند. ولی علی این کار را نکرد. دیدم یکی از بچه ها به آرامی به او می گوید: "علی جان! برگرد. صورتت را روی سیم خاردار نینداز. خطرناک است. تکه پاره می شود. چشمه هایم..." ولی علی گوش نمی داد. تکان نمی خورد. وقت تنگ بود. جای جرّ و بحث نبود اما بچه ها نمی توانستند از رویش عبور کنند. می دانستند چه به روزش خواهد آمد. من برای اینکه کاری کرده باشم جلو رفتم. سرم را در گوشش گذاشتم و گفتم: "آخر چرا این کار را می کنی؟ داری به خودت لطمه می زنی. این لجبازی برای چیست؟" علی همان طور که پشتش به من بود با صدایی آرام و نجواگونه گفت:

- "نمی دانم چه کسی هستی برادر، ولی صدایت آشناست. توی این عملیات، بعضی از بچه ها من را می شناسند. می ترسم اگر رویم را بر گردانم و خودم را به پشت روی سیم خاردار بیندازم، وقتی برادرانم می خواهند از روی من عبور کنند، صورتم را ببینند. چشمه هایم به هم بیفتند و آنها خجالت بکشند پایشان را روی سینه ام بگذارند. آنها باید با خیال راحت از این مانع بگذرند. با وجدانی آرام. من دلم نمی خواهد دوستانم خجالت بکشند. ممکن است شرم کنند و سست شوند و همین، کار را به عقب می اندازد. می بینی که مهتاب است. دشمن هم دارد متوجه می شود. تو را به خدا بیا و رد شو! به فکر من نباش."

فرمانده که نم اشک چهره زیبايش را مرطوب کرده بود، سرش را چرخاند. به ما چشم دوخت و گفت:

- "این آقای ما شب عملیات تا آخرین لحظه با صورت روی سیم خاردار خوابید و همزمانش بدون این که چهره اش را ببیند و چشمانش توی چشمش بیفتد، از رویش رد شدند و به قلب دشمن زدند. دستها و صورتش زخمی شده. احتمالاً چشمه هایم را هم از دست